

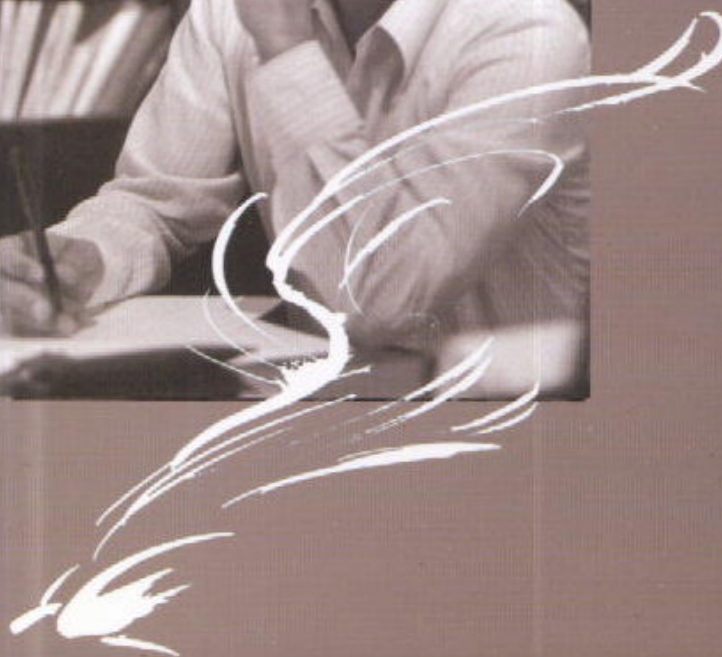


سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سیاوش کسرائیی

به سرخی آتش به طعم دود

مجموعه شعر



مقدمه

La, sotto i giorni nubilosi e
brevi. Nasce una gente, a
cui'l morir non dole.^۱

بزرگ (۱۳۷۴-۱۳۰۴ میلادی)

دفتری از سروده‌های نوپردازانه که اینک در دست دارید، از نمونه‌های شیوا و دلنشین شعر متعهد و انقلابی فارسی است.

این شعر نوپردازانه، از دو سرچشمه زلال مایه گرفته است: از سرچشمه ادب کلاسیک ایران با آن همه دستاوردهای اعجاب‌انگیزش از جهت لفظ و معنی، شکل و مضمون؛ و نیز از سرچشمه ادب جهانی که ایرانیان به ویژه طی سده بیستم نسبت بنابر آشنایی فراوانی یافته و در تأثیر آن، در سنن شعر فارسی، دگرگونی‌های بسیاری پدید آورده‌اند.

شعر نوپردازانه فارسی از دیدگاه سمت‌های تکاملی خود، به ویژه در دو گستره نضج یافته است: یکی از جهت دست یافتن به بیان تازه شاعرانه: استعاره‌ها، تشبیه‌ها، چهره‌های هنری نو در چارچوب اشکال و اوزان بی‌سابقه، در این سو و آن سوی عروض کلاسیک؛ دیگری از جهت مضمون اجتماعی و به ویژه پذیرش نقش بسیج‌گر اجتماعی و تاریخی و قبول مسئولیت خویش در برابر میهن و مردمش

با آن‌که عمر زیادی از شعر نوپردازانه فارسی نگذشته، این شعر توانسته است به دستاوردهای عالی و پرآوازه ادب شعری ما، گسترشی سزاوار و امیدبخش بدهد و هم‌اکنون جمع تابناکی از ستارگان روشن به آسمان فراخ و پرفروغ شعر پارسی ارمغان کرده است.

۱ از «ترانه‌ها»، (کان سیور، ترانه یکا)، یعنی: در سرزمینی که روزها مه‌آلود است و کوتاه، مردمی زاینده می‌شوند که مرگ برایشان دردناک نیست.

از هر دو جهت یادشده، یعنی هم از باب بیان هنری و هم از جهت مضمون اجتماعی، مجموعه حاضر را باید یک اثر پخته و یک نمونه برجسته شمرد. سراینده جوان قطعات این دفتر، نه تنها توانسته است قریحه نیرومند تخیل شاعرانه خود را در این هنر دشوار به شیوه‌ای ممتاز عرضه دارد، بلکه کوشیده است، اندیشه‌مندانه، در سرشت رویدادها و پدیده‌های اجتماعی زمان باریک شود و راز و پیوند نهانی آنها را دریابد و شعر را به حکمت زندگی، به افراز رزم، به آیین عبرت و خودآفرینی، بدل نماید.

باور بی‌خلل شاعر به رسالت اجتماعی شعر در برخی قطعه‌ها با رزانت و صراحت مطرح می‌شود. مثلاً در قطعه‌ای به نام «شعری»، وی آرزو مند خشم بیدار خلق است: خشمی که مانند گربه‌ای بر دیوار، چابک و مانند بهمنی بر کوه، سهمگین است! وی سینه خود را به «وحی زمینی» شعر و خلق عرضه می‌دارد و آنجا که پیمبر عربی، مُحَمَّد آواز وحی آسمانی را شنود که «بخوان!»، او آواز وحی زمینی خلق خشمگین را می‌شنود که «بنویس! شعری دگرگون‌کننده، شعری مانند رستاخیز بنویس!»

همین اندیشه، با هیجان و شور و فزون‌تر، در قطعه دیگری به نام «زنگار» تکرار می‌گردد. شاعر به خود می‌گوید: دشمنان، تو را خاموش، فراموش، گمنام و بدنام آرزو می‌کنند، ولی در پاسخ این توطئه خصم، باید خونت را به فریاد بدل کنی و اگر در وجود خویش یاوری برای خلق می‌بینی، پس هستی خود را مکرر کن، بسیار کن، بگذار تصویر تو، سخن تو چندان فراوان باشد که حضور تو بر همه سکوت‌ها و فراموشی‌ها غلبه کند. مبادا در پاسداری نام دیروز بر گنجینه اندوخته پارینه به خواب غفلت بروی، باید خود را از وظیفه لبالب‌سازی و در کمین‌گاه هر سویه دشمن، بر زمین چنیش، استوار گام گذاری.

می‌توان مضمون قطعه زیبای «دوست داشتن» را نیز در همین ردیف دانست. شاعر می‌طلبد که شقایق کوهستانی وطن خود را، کسانی را که تاب این آتش روینده را دارند، همه گل‌های وحشی را که غلی‌رغم خار و خس می‌رویند و از مردان داس به دست پرواز نمی‌کنند، دوست بداریم. دشمن، سنگ‌های تیره تفرقه و بدبینی را روی هم کود می‌کند تا بین یاران خلق دیوار بکشد و آنها را از هم جدا سازد، ولی باید این دیوارهای تفرقه را به پله‌هایی برای بر آمدن، به سکو‌هایی برای اعتلاء و اوج‌گیری، بدل ساخت.

تصویر دل‌انگیز «شقایق»، که تصویر یک انقلابی است، در قطعه دیگری به همین نام، تکرار می‌شود. شقایق در اینجا فریاد سرخ بهاران، یعنی بانگ انقلابی عصر نوین است. وی غطر تلخ و جوانش را با بال‌های مهاجم باد، تا سرزمین دشت‌های گمشده می‌راند و جان‌های تازه به تازه‌ای را شعله‌ور می‌کند. شقایق - فرد انقلابی است، در صورت‌های گوناگون آن، مرد یا زن، سلاح به دست یا بی سلاح؛ آن‌که در شب دراز استبداد، در چار دیوار عادی زندگی روزمره، قدرت روحی و امید و شور نبرد را حفظ می‌کند و آشکار یا پنهان به زانو در نمی‌آید؛ آن‌که مانند گل سرخی و دانشیان با مردانگی مرگ را در بهار عمر پذیره می‌شوند؛ آن‌که در زیر شکنجه مانند تیزابی و حکمت جو شهید می‌شود؛ آن‌که خانه‌اش را مفتش‌های هار دولت تاراج [می‌کنند] و خود او را پیش چشمان اشکبار مادر بیوه‌زن به زندان می‌برند، آن‌که با قبول همه محرومیت‌های مبارزه درگیر و در طلب و جستجو [است]، در زیر دیوار سکوت مرگ می‌خسبد؛ آن‌که مانند عبدالخالق محبوب پیش از بردار شدن، جامی آب زلال می‌نوشد. شقایق، فرد انقلابی، فهرمان مرکزی این دفتر است و این مجموعه یادنامه لحظه‌های دشوار روحی اوست.

آری، سراسر واگویه لحظه‌های زندگی روحی شاعر است که از چکیدن خاموش قطرات نامشهودش پیمانه‌های عمر پر می‌شود. در اشعاری گاه موزون و گاه بی‌وزن، ولی همیشه به معنای واقعی شاعرانه، این لحظه‌ها عکس انداخته‌اند.

سپس باید گفت که این مجموعه سند یک دوران است، هر دوران تاریخی رنگی دارد و دوران تاریک و طولانی کنونی که پیوندی از استبداد شاهنشاهی و غارتگری امپریالیسم آن سوی اقیانوس است، دارای رنگ عجیبی است. در سرلوحه این نوشته از شاعر بزرگ کلاسیک ایتالیا پترارک بیتی نقل کردیم که چنین دورانی را وصف می‌کند: زمانی که آسمان ابرآلود و روزها کوتاه است و مردم را دیگر از مرگ واهمه‌ای نیست. زمانی که نه تنها روح یک شاعر، روح هر انسان، دوزخی را می‌گذرانند، دوزخی که سراینده این مجموعه، وحشت‌های آن را بر صحیفه پولادین سروده‌های خویش نقر کرده و با سحر واژه‌ها و ترکیب‌های غریب و نایب سیده آن را مجسم ساخته است. در این روزها، شهید به گفته او دیگر نامی یگانه نیست، بلکه نام همه برادران و

خواهران ماست و طرح آن را نباید بر پرده‌های فاخر نقاشی جست، بلکه به صورت جویی از خون بر سنگفرش‌ها می‌گریزد. پیداست که دلاوری دختران و پسران عدالت‌خواهی که جان خود را فدای آرمان خویش می‌سازند، خاک‌تر باریک خستگی را از قلب پیوسته فروزان شاعر پس می‌زند و او را سخت به شور می‌آورد.

در مجموعه، دو قطعه نخست آن را باید مربوط به آن لحظات روحی شاعر دانست که خموشی ظاهری جامعه او را رنج می‌داد. برای نگاشتن این لحظات و حس‌تاک، شاعر گیرودار روحی خود را بین «لَهْلَه» و «تَنْفَس» یعنی بین له‌له‌سگان مفتش با یوزه‌های عَفِن و جوینده، و تنفس گرم و پر آشوب و وعده‌خیز دریا و بهار، یعنی جنبش‌رهایی مردم، توصیف می‌کند. وی در تخمیر ساکت و جادویی زمین تردیدی ندارد و از این قحبگان نان به پلیدی خور که تا آستانه قلب او پوزه پلید خود را نزدیک می‌کنند، پروایی نمی‌کند، ولی این کابوس او را چون ساحلی جدا شده از دریایی که در کنار اوست، بی‌تاب می‌سازد.

شعر «دگر به جوخه آتش نمی‌دهند طعام» نیز نگارگر لحظات خموشی و نومیدی است. شاعر با امید سرکوفته، از سفر تابوت در قعر شب سخن می‌گوید. خود را شهاب شب‌زده‌ای می‌داند که در مدار تاریکی می‌گردد. او ماهی جوینده است ولی اکنون گذارش از آب‌های سرد و سیاه است. به دوستان شکوه می‌کند که سرکشی بی‌سر و عاشقی بی‌قلب شده و وی آرزومند هوایی و شکاف روزنه‌ای است. شعر با طعم گس و زهر آگینش روح را آزار می‌دهد.

شاید از جهت بویۀ عاطفی شاعر، می‌توان قطعه «بر سرزمین سوختگی» را در پشت سر این شعر قرار داد. حوادث سیاه‌کل و مقابله بی‌باکانه جوانانی با گرگ خون‌آشام استبداد تازیانه بر سر خوردگی شتابکارانه می‌زند. شاعر، صدیق، خود را نیز به نگویش می‌گیرد: «آن‌گاه من، به صورت من چنگ می‌زند». یورش بهار بر سرزمین سوختگی، شاعر را سخت تکان می‌دهد و به هیجان می‌آورد. اینجا چرخش تازه‌ای است: قطعات «پویندگان» و «به سرخی آتش به طعم دود» زاینده این چرخش است که از یورش بهاری در گیرودار زمستانی حاصل شده. او دیگر شهاب شب‌زده و یا تابوت در قعر تاریکی نیست، بلکه کسانی را می‌بیند که مانند مرگ نمی‌مانند. نومیدی و

خستگی او را یک سره به نوعی «رومانتیسم انقلابی»، بی آن که بخواهد نسبت به «فلسفه» آنها سخت گیر باشد، دل بسته می کند. از «تا آخرین گلوله جنگیدن و با آخرین گلوله خود مردن» با نشاط و شگفتی دم می زند. هیجان و امید دگرگونی، خواست و شوق سوزان آن، برای شاعر جوان و پرعاطفه، محلی برای ارزیابی های سیاسی باقی نمی گذارد: آیا شیوه ای که این دلاوران برگزیده اند می تواند باروی سیاه را بشکافد؟ او اینک تنها محو دلاوری گردان نوجوانی است که شب چراغ قلب بر کف، وارد نبردی نابرابر ازدهای هفت سر می شوند و از دمیدن گل های آتشین در سایه یک خانه نکبت زده شادمان و حیران است که این گردان جانباز در این «مدار تاریکی» چگونه پرورش یافته اند:

«مادر بگو! که در تک این خانه حراب

گل های آتشین

در باغ دامن تو چه سان رشد می کنند؟

این خوهران و برادر من، آیا

شیراز کدام ماده پلنگی گرفته اند؟»

در قطعه «تولد» نیز چهره یکی از جانبازان، این بار، یک دختر جوان، ترسیم می شود. به نظر شاعر می رسد که این دختر با مرگ دلاورانه خویش، رن را در دریا ما از نو متولد می کند، زنی که در رزم دشمن، مانند خوشه شکسته انگور سرخ، مانند درخت خون فرومی افتد و عابران سردرگم هزار غم خُرد، بی آن که جرأت کنند به کمک دختر قهرمان بشتابند، آرام سوی خانه و کاشانه می روند. تنهایی دختر قهرمانی غم انگیز است: تنهایی مرگ او در میان مردمی که سردرگم هزار غم خُرد هستند! از سویی نمی توان با شاعر موافق نبود که با گسترش رشادت چنین زنانی، چهره هایی نوبه ارژنگ جنیش افزوده می شود، تولدی تازه انجام می گیرد، ولی از سوی دیگر جدایی قهرمان خلق از خلق نیز خواننده را نمی تواند به اندیشیدن وا ندارد. آیا تنها می توان با سردرگمی مردم در هزاران غم خُرد روزانه، تنهایی خوشه شکسته انگور سرخ را پاسخ داد؟ به قول پل وائری شاعر فرانسوی: «برای هر اندیشه ای پاداشی است».

پاسخ را نباید در جایی دور جست. آن را در قطعه «هیجده هزارمین» می توان یافت

که ارمغان به باران زندانی است و در آن تخیل و ژرفای فلسفی گلاویز هم اند این جا

شاعر رورق دل را به شط خاطره رها می کند و اندوه فراموش نشدنی شکست جنبش در هم‌ریزی کاخ آرزوها را به یاد می آورد و از زبان زندانی، می گوید:

« بی بی

اینک شهید هجده هزاره که داد سر

صبر هزار سائحات آخر نشد نعام؟

چرمینه کی علم کنی، ای پیر! ای پدر!»

و خود از زبان «کاوۀ انقلاب»، «کاوۀ پیر تاریخ» پاسخ می دهد:

«با من بدار حوصله! با من خطر بورژا!

تیمار کن! که این «فلج موت» تن شود

سستی فرو نهد، کندی رها کند

خوگر به راه رفتن و برخاستن شود

دست شکسته بار دگر بتکزد شود.»

آری، چنین است شگرد زمانه: با من بدار حوصله! با من خطر بورژا! شکیب، بدون نبرد تسلیم است. نبرد بدون شکیب حادثه جویی است. بر «فلج موت» یا نشیب جنبش تنها با ایستادگی سرسخت و تدبیر خردمندانه می توان غلبه کرد تا دست شکسته بار دگر بتکزن شود. آیین نبرد را باید همه سویه فرا گرفت. نباید در این گردباد خاک آلود مانند شاخه ای ترد شکست، بلکه باید مانند درختی ریشه دار ایستاد

در قطعه «رای دیگر» ما چهره مقاومتی را در محیط زیست بی رنگ و یک نواخت روزانه اش می یابیم: مردی در سنگر زندگی، سال ها در محاصره دشمن است. در زیر چشمانش، یک دوست با هزار گلوله از پای می افتد، ولی او نیز، با رای خود، با ایمان بی تسلیم خویش، با تمام توش و توان و روان خود، ایستاده است. گوشش پاسدار خروش دریاست. دیدگانش رویش نهال ها و جوانه ها را می بیند. هرگز از طلب و جستن نمی ایستد. می داند که وظیفه اوست که امید خورشید را در دل ها فروزان نگاه دارد و به دست آموز دشمنان خلیق بدل نشود.

در قطعه «بازماندگان» باز چنین انسان مقاومی را می بینیم و دژخیمان او را هرگز از خاطر نمی برند. شش پوز و وحشتناک و مفتش به خانه اش می ریزند. همه چیز را تاراج می کنند شش تن آمده اند ولی هفت تن باز می گردند و بیوه زن را در کنار پسنجره اش

اشک‌ریز باقی می‌گذارند. وجدان و عصب حساس عاطفه جامعه از وجود این انسان‌های مقاوم می‌گذرد، نه فرومایگانی که در قطعه «پوکه» توصیف شده‌اند: این قطعه را شاعر با زهرخند، به «نخستین عهدشکن و پیروانش»، تقدیم می‌کند. چه اندازه این چند سطر شعر از نفرت و از طنز گزنده انباشته است! فشنگی که روزی از غریب‌های انقلابی پر بود، حالا دیگر به پوکه‌ای بدل شده است. با سُریش، رندان بازیچه‌های سرب‌ساخته‌اند، با باروتش «پاچه خیزک». خودش، به جای آن‌که تیر عدالت باشد بر سینه دشمن، اکنون آماج تیر ملامت است از جانب دوست، ولی خرسند است که اگرچه به صورت پوکه، ولی به هر حال «زندگی می‌کند».

در کنار این قطعات که شاعر به مدد استعاره‌های شعری، اندیشه‌های سیاسی و فلسفی خود را طی آن، بیان می‌کند، ما با چند شعر بزرگ و کوچک که به چهره‌های شناخته شده‌ای تقدیم شده روبه‌رو هستیم، مانند شعری که برای «عبدالخالق محجوب» سروده شده، اشعاری که به رفقای شهید «حکمت‌جو»، «هوشنگ تیزابی» و «گل سرخی» و «دانشیان» تقدیم شده و شعری که به نام کارگردان فقید «عبدالحسین نوشین» است. شاعر عبدالخالق محجوب را فقط در تصویر روزنامه دیده، گل سرخی را فقط بر صفحه تلویزیون و پیوندش با حکمت‌جو و تیزابی، پیوندی معنوی است. ضرورتی ندارد که ما این حماسه‌های زیبا را در این جا تکرار کنیم. باید آن‌ها را خواند. همه چیز در آن‌ها روشن است: هم زیبایی سخن، هم ژرفای احساس و هم هدف آفرینش.

دفتری کوچک با نام شگفت «به سرخی آتش به طعم دود»، از شاعری باقریچه، در یکی از بی‌قلب‌ترین ادوار تاریخ ایران، منتشر می‌شود تا سند هنری نیرومند تازه‌ای برای محکومیت دژخیمان تاج بر سر باشد. سندی که ماندگار است و داوری خود را از خلال سده‌ها همراه خواهد برد. آن را باید آرام، اندیشه‌مند، با ادراک هر واژه، هر ترکیب، هر جمله، با دریافت پیوند درونی شکل و مضمون هر قطعه، خواند و از این شراب تلخ و آتشین آن شور و شراری را به دست آورد که انگیزنده رزم و طلب است.

به سرخی آتش به طعم دود

فهرست :

۱. له له و تنفس
۲. دگر به جوخه آتش نمی دهند...
۳. به سرخی آتش به طعم دود
۴. پویندگان
۵. تصویر
۶. رای دیگر
۷. دیداری یک سویه
۸. پرستوها در باران
۹. تولد
۱۰. بازماندگان
۱۱. پوکه
۱۲. هجده هزارمین
۱۳. خواب نوشین
۱۴. بر سززمین سوختگی
۱۵. دوست داشتن
۱۶. شعری
۱۷. زنهار
۱۸. خم بر جنازه ای دیگر
۱۹. گره‌بند خون
۲۰. شقایق
۲۱. نام و سیما

له له و تنفس

خوابم نمی برد
گوشم فرودگاه صداهای بی صداست
باور نمی کنی
اما

من پیچ پیچ غمین تصاویر عشق را
محبوس و چارمیخ به دیوار سال ها
پیوسته باز می شنوم در درون شب
من رویش گیاه و رشد نهالان
پرواز ابرها تولد باران
تخمیرهای سکت و جادویی زمین
من نبض خلق را
از راه گوش می شنوم آری
همواره من تنفس دریای زنده را
تشخیص می دهم
باور نمی کنی
اما

در زیر پاشنه هر در
در پشت هر مغز
من له له سگان مفتش را
پی جوی و هرزه پوی
احساس می کنم
حتی

از هر بلور واژه که جان می دهد به خلق
نان و گل و سلامت و آزادی
می بینم آشکار
این پوزه های وحشت را
له له زنان و هار
آن گیاه از میان صداهای گونه گون
این له له آن تنفس
هر دم بلند

بنهفته هر صدایی دیگر
تا آستان قلبم بی تاب
نزدیک می شوند

نزدیک می شوند و خوابم نمی برد
اینک منم مهاجم و محبوس
لبریز آبهای طاغی دریای سهمگین
قربانی سگان تکاپو
می گردم و به بازوانم مواج
هر چیز را به گردم می گردانم
می ترسم
اما می ترسانم

دندان من از خشم به هر سو ده می شود
آشوب می شود دل من درد می کشم
با صد هزار زخم که در پیکرم مراست
دریا درون سینه من جوش می زند
فریاد می زنم

ای قحیگان نان به پلیدی خور دروغ
دشنام می دهم به شما با تمام جان
قی می کنم به روی شما از صمیم قلب
جان سفره سگان گرسنه
تن وصله پوش زخم
چون ساحلی جدا شده دریایش از کنار
در گرگ و میش صبح
تا بم تب آوریده و خوابم نمی برد

دگر به جوخه آتش نمی دهند طعام

به قعر شب سفری می کنیم در تابوت
هوا بد است
تنفس شدید
جنبش کم
و بوی سوختگی بوی آتشی خاموش
و شیبه های سمندی که دور میگرد
میان پچ پچ اوراد و الوداع و امان
نشسته شهر زبان بسته باز در تب سرد
و راه بسته نماید ز رخنه تابوت
به قعر شب سفری می کنیم با کندی
چه می کنیم ؟
کجاییم ؟
شهر مامن کو ؟
شهاب شب زده ای در مدار تاریکی
هجوم از چپ و از راست دام در هر راه
عبور و حشمت ماهی در آبهای سیاه
بگو به دوست اگر حال ما بپرسد دوست
نمی کشند کسی را نمی زنند به دار
دگر به جوخه آتش نمی دهند طعام
نمی زنند کسی را به سینه غنچه خون
شهید در وطن ما کی بود می میرد
بگو که سرکشی اینجا کنون ندارد سر
بگو که عاشقی این جا کنون ندارد قلب
بگو بگو به سفر می رویم بی سردار
بگو بگو به سفر می رویم بی سر و قلب
بگو به دوست که دارد اگر سر یاری
خسوفتی برساند به گردش تبری

هوا کم است هوایی شکاف روزنه ای
رفیق همنفس ! اینک نفس که بی دم تو
نشاید از بن این سینه بر شود نفسی
نه مرده ایم گواه این دل تپیده به خشم
نه مانده ایم نشان ناخن شکسته به خون
بخوان تلاش تن ما تو از جراحت جان
نهفته جسم نحیف امید در آغوش
به قعر شب سفری می کنیم چون تابوت

به سرخی آتش به طعم دود

ای واژه خجسته آزادی
با این همه خطا
با این همه شکست که ماراست
ایا به عمر من تو تولد خواهی یافت ؟
خواهی شکفت ای گل پنهان
خواهی نشست ایا روزی به شعر من ؟
ایا تو پا به پای فرزندانم رشد خواهی داشت ؟
ای دانه نهفته
ایا درخت تو
روزی در این کویر به ما چتر می زند ؟
گفتم دگر به غم ندهم دل ولی دریغ
غم با تمام دلبریش می برد دلم
فریاد ای رفیقان فریاد
مردم ز تنگ حوصلگی ها دلم گرفت
وقتی غرور چشمش را با دست می کند و کینه بر زمین های باطل
می افکند شیار
وقتی گوزنهای گریزنده
دل سیر از سیاحت کشتارگاه عشق
مشتاق دشت بی حصار آزادی
همواره
در معبر قرق
قلب نجیب خود را آماج می کنند
غم می کشد دلم
غم می برد دلم
بر چشم های من
غم می کند زمین و زمان تیزه و تباه
ایا دوباره دستی
از برترین بلندی جنگل
از دره های تنگ

صندوقخانه های پنهان این بهار
از سینه های سوخته صخره های سنگ
گل خارهای خونین خواهد چید ؟
ایا هنوز هم
آن میوه یگانه آزادی
آن نوبرانه را
باید درون آن سبد سبز جست و بس ؟
با باد شیونی است
در بادها زنی است که می میرد
در پای گاهواره این تل و تپه ها
غمگین زنی است که لالایی می گوید
ای نازنین من گل صحرائی
ای آتشین شقایق پر پر
ای پانزده پر متبرک خونین
بر بادرفته از سر این ساقه جوان
من زیست می دهم به تو در باغ خاطر
من در درون قلبم در این سفال سرخ
عطر امیدهای تو را غرس می کنم
من بر درخت کهنه اسفند می کنم به شب عید
نام سعید سفیدت را ای سیاهگل نکام
گفتم نمی کشند کسی را
گفتم به جوخه های آتش
دیگر نمی برندش کسی را
گفتم کبود رنگ شهیدان عاشق است
غافل من ای رفیق
دور از نگاه غمزده تان هرزه گوی من
به پگاه می برند
بی نام می کشند
خاموش می کنند صدای سرود و تیر
این رنگ بازها
نیرنگ سارها
گلهای سرخ روی سراسیمه رسته را
در پرده می کشند به رخسار کبود
بر جا به کام ما
گل واژه ه ای به سرخی آتش به طعم دود

پویندگان

آنان به مرگ وام ندارند
آنان که زندگی را لاجرعه سر کشیدند

آنان که ترس را
تا پشت مرزهای زمان راندند
آنان به مرگ وام ندارند
آنان فراز بام تهور
افراشتند نام
آنان
تا آخرین گلوله جنگیدند
آنان با آخرین گلوله خود مردند
آری به مرگ وام ندارند
آنان
عشاق عصر ما
پویندگان راه بلا راه بی امید
مادر! بگو که در تک این خانه خراب
گل های آتشین
در باغ دامن تو چه سان رشد می کنند؟
این خواهر و برادر من ایا
شیر از کدام ماده پلنگی گرفته اند؟
پیش از طلوع طالع
امشب ستارگان به بستر خون خسته خفته اند
بیدار باش را
در کوچه های دور
در شاهراه خلق به او درآورید
دلخستگان به بستر خون تازه خفته اند

تصویر

مثل آب
مثل آب خوردنی
سنگ های پایه را به باد می دهند
اختران تشنه را به چاههای خشک می کشند
مثل آب خوردنی
خون سالیان سال را
بی حساب خرج می کنند
و ذخیره برای روزهای بد نمی دهند
مثل آب
مثل آب خوردنی
می زنند سر بلندتر سر زمانه را به دار
می پرکنند
مهربانترین دل زمین داغ را به سرب
آن چه زیر چشم ماست

حسرت است و ظلمت است و تشنگی
و آن چه روی رمل های سوخته
جای پاست
طرفه آن که اختران غوطه ور به چشمه های شب
خواب مرگ را چه آشنا پذیره می شوند
مثل آب
مثل آب خوردنی

رای دیگر

وقتی که دست می طلبد جان موافق است
بر کنده دل ز همه‌ها و گفت و گوی ها
مردی که رای دیگر دارد
می ایستد به پا
گلدان به روی طاوچه
دفتر به روی میز
چایی درون فنجان جان در میان مشمت
در سنگری چنان
یک مرد در محاصره می ماند
تا آخرین فشنگ
با آخرین توان
در زیر چشم ما
یک مرد با هزار گلوله
می اوفتد ز پا

دیداری یک سویه

وقتی که آمدی
بی آشتی پلنگ
وقتی که چشمهای تو می گردید
با آشنا به مهربانی و بیگانه را به خشم
وقتی که استوار نشستی و پر غرور
همچون عقاب قله نظر دوخته به دور
انگشت تو خواب سیپلت
وقتی دست می کشیدی در رویا
بر گیسوی دامون پسرت تنها
وقتی که زیر بارش طعن منافقان
می غریبی
یا در فضای یخ زده تالار
عطر خوش وفا را پرسیان

در بیکر یکایک یاران
می بوییدی
آن گاه
وقتی نگاه تو
برق نگاه کرامت را آغوش می گشود
آن گاه
وقتی که دادگاه
مقهور کین کرامت بود
وقتی که تو درآمدی از جامه
شیر بدون بیشه
شمشیر بی غلاف
در حلقه مسلسل و سرنیزه
وقتی که ایستاده صلا دادی
وقتی درآمد خسن ات شعر سرخ بود
صدها هزار غنچه نا سیراب
آب از کلام تو می خوردند
رنگ از لبان تو می بردند
وقتی که گفته های تو کوتاه بود
اما بلند زنگ خطرهایت
وقتی نفس نفس
تنها سرود ما
در آن سکوت بود هم آوایت
لبخند با شکوه تو چون پیشواز کرد
در واژه نظامی اعدام
مهمان جلف مرگ
وقتی که قامتت
قد می کشید در دل آویز اشک من
وقتی بهار بود گلی سرخ در قفس
میعادگاه عشق
وقتی که هر سپیده و هر صبح
میدان تیر بود

پرستوها در باران

عطر طراوت بود باران
آغوش خالی بود خک پک دامان
اما ستوه از دست بسته
اما فغان از پای دربند
چشمان پر از ابراند یک شام تاریک
واندر لبان خورشید لبخند
آن یک درودی گفت بردوست
این یک نویدی را صلا داد
تا سرب و باروت
بر ناتمام نغمه هاشان نقطه بنهاد
عطر جوانی شست باران
آغوش پر آغوش عاشق ماند خک سرخ دامان

تولد

گیل آوا
ای کودک کرانه و جنگل
ای دختر ترانه و ابریشم و بلوط
از کوره راه دامنه و ده
با ما بگو که بوی چه عطری
یا بال رنگ رنگ چه مرغی تو را کشاند
تا پایتخت مرگ ؟
چشم که خفته بود که چشمانت
راه از ستاره جست
دست که بسته بود که دستانت
از میخ های کلبه ربود آن تفنگ پر ؟
گیل آوا
ای روشنای چشم همه خانوار رنج
بی شمع و شب چراغ
در پیش چون گرفتی این راه پر هراس
و آن گاه با کدام نشانی
بر خلق در زدی که جوابت نداد خلق ؟
وقتی گلوله تو به بن بست کوچه ها
بر حثه جنایت
دندان ببر بود که در گوشن می چرید
وقتی فشنگ آنان
در قامتت بهاری در خاک می کشید
بی راه و بی گناه
سر در گم هزار غم خرد عابران
آنان که بایدت به کمک می شتافتند
آرامی سوی خانه و کاشانه می شدند
ای وای از آن جدایی و این جرئت
فریاد از این جنون شجاعت
گیل آوا
ای خوشه شکسته سرخ انگور
آه ای درخت خون
گیل آوا
اینک بگو به ما
تا با کدام اشک رشادت را
ما شستشو کنیم ؟
چونان تو را کجا
ما جستجو کنیم ؟
ای بر توام نماز
ای بر تو ام نیاز هزاران هزارها
تکرار شو
بسیار شو
ای مرگ تو تولد زن در دیار من
یکتای من خجسته گیل آوا

بازماندگان

آن شب به نیمه شب
یک باره ریختند
شش نفر
کشتند
دیدند هر چه بود
شکستند هر چه بود
چیزی نیافتند
آن گاه هفت تن
از در برون شدند و چون اشک مادرم
در پرده سیاه شب و کوچه
گم شدند
اینک کنار پنجره تنهاست بیوه زن

پوکه

پیش چشمانم در پرده اشک
خالی افتاده یکی پوکه فشنگ
که زمانی ز کمین گاهش تنگ
به هدف سپیک سرخ دل دشمن به هدف می نگریست
و چه غوغاها بودش در سر
ولی از گرمی سودا سریش
ذوب شد در بازار
تا برآرند عروسکهای سربی از آن
وز باروت درونش دیری است
پاچه خیزک سازند
و خود اینک خالی
هدف تیر ملامت شده در رویایی

هجده هزارمین

با چهره تو دمسازم
کنون که می نویسم
کنون که خون نه ستاره عاشق را
فریاد می کنم
کنون که گریه را می آغازم
با چهره تو دمسازم
ای شرم ای شرف
لبخند و خشونت با هم
ای ماهتاب و توفان توام
من در ملال چشم تو می بینم

در آن همه زلال
سیمای پر شکوه سرداران را
در خون تپیدن تن یاران را
آن گاه
قلب من و زمانه
نبض من و زمین
در بند بند زندان می گوید
پر شور و پر طنین
زندان
زندان تنگدل
با آسمان وصله ای از سیم خاردار
زندان کرده آماس
از خشم و آرزو جوانی
زندان باردار
زندان عشق نو پا
یک مزرع نمونه ز امیدهای ما
من بر لبان تو
تاریخ خامشان
می بینم
گلیوته کبود ستم را
من بر لبان تو
گلبرگهای تب
می خوانم
شرح شکنجه های در هم غم را
آن گاه زورق مشوش دل را
بر شط خون و خاطره می رانم
من بر لبان تو
حرفی برای گفتن با دوست
وز دشمنان نهفتن
می بینم
حرفی گه رنگ شکوه و هشدار و آرزوست
ای پیر کاوه آهنگر
بسیار کوره با دم گرمیت گداختی
تفتی چه میله های آهن و شمشیر ساختی
فرزند می کشند یکایک تو را بین
اینک شهید هجده هزارم که داد سر
صبر هزار ساله ات آخر نشد تمام ؟
چرمینه کی علم کنی ای پیر ای پدر ؟
لبهای خامشت
چشمی است دادخواه
ره می زند به من
می گیرم به راه گریبان
پاسخ ز من طلب کند این خشمگین نگاه
گم کرده دست و پا و مشوق
همچون سپند دانه بر آتش
با چهره تو دمسازم
وین راز ای طیب جوان با تو
بار دگر به درد می آغازم
با من بدار حوصله با من خطر بورز
تیمار کن این فلج موت تن شود
سسستی فرونهد
کندی رها کند
خو گیر راه رفتن و برخاستن شود
دست شکسته بار دگر پتک زن شود
آن گه به مرگ دارو و جان دارو

درمان غم کنیم
از جان علم کنیم

خواب نوشین

دیر کردی و سحر بیدار است
با من شب زده برخاستنت را پویان
دیر کردی و سحر
قامت افراخته در مقدم روز
مژده آورده سپیدی را تا خانه تو
خسته جان آمده از راه دراز
گوش خوابانده به آوای تو باز
بر نمی آید از بام آوا
آتشین بال نمی اندازد سایه به ما
سرخ ککل دگر امروز ندارد غوغا
آه افسوس
زیر دیوار سحرگاهی خفته است خروس

بر سرزمین سوختگی

پنداشتند خام
کز سرگشتگان که پی بیرند و سوختند
من آخرین درختم از سلاله جنگل
آنان که بر بهار تیر انداختند تند
پنداشتند خام که با هر شکستنی
قانون رشد و رویش را از ریشه کنده اند
خون از شقیقه های کوچه روان است
در پنجه های باز خیابان
گل گل شکوفه شکوفه
قلب است انفجار آتشی قلب
بر گور ناشناخته اما
کس گل نمی نهد
لیکن
هر روزه دختران
با جامه ساده به بازار می روند
و شهر هر غروب
در دکه های همهمه گر مست میکند
و مست ها به کوچه ی مبهوت می زنند
و شعرهای مبتذل آواز می دهند
در زیر سقف ننگ
در پشت میز نو
سرخوردگی سلاحش را
تسلیم می کند
سرخوردگی نجابت قلبش را
که تیر می کشد و می تراشدش
تخدیبر می کند
سرخوردگی به فلسفه ای تازه می رسد
آن گاه من به صورت من چنگ می زنند
در کوچه همچنان

جنگ عبور از زره واقعیت است
و عاشقان تیزتک ترس ناشناس
بنهاده کوله بار تن جست می زنند
پرواز می کنند
آری
این شبروان ستاره روزند
که مرگهایشان
در این ظلام روزنی به رهایی است
و خون پیکشان
در این کنام کحل بصرهای کورزا است
اینان تبارشان
سر می کشد به قلعه ی دور فداییان
آری عقاب های سیاهکل
کوچیدگان قله الموتند و بی گمان
فردا قلاعشان
قلب و روان مردم از بند رسته است
پیوند جویبار نازک الماسهای سرخ
شطی است سیل ساز
کز آن تمام پست و بلند حیات ما
سیراب می شوند
و ریشه ای سرکش در خاک خفته باز
بیدار می شوند
اینک که تیغهای تبرهای مست را
دارم به جان و تن
می بینم از فراز
بر سرزمین سوختگی یورش بهار

دوست داشتن

ما شقایق کوهستان های وطنمان را
داریم
و هر که را
که تاب این آتش رویان را
در سینه دارد
ما شقایق ها را دوست داریم
و روییدن و بالیدنشان را
و به شباهنگامی چنین
پاسداری شان را
گرد آمده ایم
ما گل ها را دوست داریم
و نه تنها
گلها ی گلخانه را
که گلهای وحشی خوشبو را هم
و آزادی گفتن کلام عطر آگین دوست داشتن را
هر که گلی می پسندد
و هر که گیاهی
و هر که رویش جاودانه جان را
باور دارد
با ما در این برخاستن یگانه است
و ما برخاسته ایم

تا بیگانگی را باطل کنیم
با ترانه مهر
و در برابر آن که چیدن گلها را داس درو به دست دارد
با کینه مادران
جدایی را همچنان
سنگ بر سنگ می نهند
و اینک دیواری است
بگذار بر این دیوار
مرغ من بنشیند
و دست تو
او را کریمانه دانه بخشد
و دیوار
پله ای باشد
برآمدن ما را
چه در بالا
یک آسمان
به چشمان ما نگاه می کند
و در پایین
گهواره و گور ماست
که بر آن
همواره شقایقی سوزان می روید

شعری

فریادی
چون تیغه چاقو
در تاریکی
فریادی
جلاد همه هیاهو
خشمی در راستا
که بنشانند
تیر کلام را
در جایی که باید
خشمی بی آشتی
خشمی گرسنه
خشمی هار
که عابران سر به راه را
هراسندگانی سنگ به دست گرداند
چابک تر از گریه ای بر دیوار
هشیار تر از دزدی بر بام
و سهمگین تر از بهمنی بر کوه
بیدار
بیدار
بیدار
بیدارتر از عاشق شب زنده دار
در کوچه
شکارچی
نه شکار
و شکارگاهی
به پهنای فرهنگ

و جست و جویی در بلادروبه تاریخ
تا از هر تفاله ای حتی
شیره ای
و از استغاثه و نفرین و سرود
واژه به وام گرفتن
و آن گاه کمینگاهی
که در کمین کسان
در کمین یک نسل
می شنوی شاعر
برخیزد که الهام بر تو فرود می آید
بشنو که این وحی زمینی است
فریاد گرسنگی قلب
بنویس
اینک شعری گستاخ
شعری مهاجم
شعری دگرگون کننده
شعری چون رستاخیز

زنهار

خاموشمان می خواهند و گمنام
و از آن بتر بدنام
همان ای گلبانگ گلوبریده
خونت را فریاد کن
بذر سرخ رویا را
بپاش
با زبان هزار قطره و
میندیش
که شنونده ایت هست یا نه
که یاری خواهی خود یاری دهنده است
نمی خواهند
پس خود را تکرار کن
بسیار کن
در کردار همسرت به پکدامنی
در رفتار فرزندت
به دانش جویی در سمت
و در تلاش بارانت به هم‌آوایی و هم‌رایی
در خانه باش و
در کوچه
در سبزه میدان و آن سوی پل
در مزرعه و یک شنبه بازار
در اعتصاب و عزای عاشورا
میان توده باش و در خلوت خویش
و به هر جای
آن گویای گزنده باش که دشمنت نپسندد
و آن گاه
تصویر نامیرای صورت را
زیاد کن
زیاد کن
چندان که حضور غالب از آن تو باشد

تو
مرا در این دامنه سهم
سخن با آن لب است که با دشمن
سخن نگفت و اینک
به تبسم بسنده کرده است
چه سود از به دلتنگی نشستن خاموش
ای سنگ
صخره
فرو ریز تا آواری باشی
ممان
بیدن سان دیواری حاجب دیروز و
فردا
دهان بگشا که
هنگامه فروکش و طغیان است و
خروشی باید
اما
باریکه آبی به زلالی
بهتر
که سکوتی به گرانباری فراموشی
با تندآبی آلوده
خاموشمان می خواهند و
فراموشمان می خواهند
با شخنی اشاره ای و نگاهی
ای خسیس محبت
حتی به آهی
دشمن را بشکن
ای دوست کاهل با دست من بتاب به یاری
شریان های گسسته را گرهی
که خون به بیهوده می رود
فریاد
بر تو مباد
که در پاسداری نام دیروز
هم برین گنجینه بخشبی
زنهار
جان ظرفی شایسته کن
خود از وظیفه لبالب و سر ریز می شود
بلندآوازی
دویدن بر ریسمان بین قله هاست
به روزگاری که خصم
از دو سوی در کمین نشسته است
بر زمین گام بردار
که خاک و خکیان به هواداربت
همواره سزاوارترند

خم بر جنازه ای دیگر

نه بایسته شعرست و نه
شایسته من
که همواره خون بسراییم و
خون

و از عطر نیاز
و ترکش بلندآواز
سخن نگویم
از عشق سخن نگویم و
از غزل
اما در آن گذر
که
قلم و قدم
بر خون همی رود و
باز
این منم که بر جنازه ای دیگر
خم می شوم
باری بشنویدم بانگ
که در برابر چشمانم شهید می شوند
فرزندان امیدم
آری بشنوید
افراسیابت
به تیغ
از شاهنامه می راند
ای ستیزنده باستم
ای جزمت زیبایی جوانی و جرئت راستی
اما نامت
در کارنامه او
می ماند
عقیق سرخ
اینک مهربانی همه بازوان برادری
سهرابانت
و خشم بی آتشی کین
رستمات
گرم است
هنوز خون تو گرم است
دیرگاه
بردندت
و هم به شبانگاه
از تو دست برداشتند
از پیکر بی جان تو
از خوشه خون
و هنوز
خون تو گرم است
در قتلگاه تو چه گذشته است ؟
ای شبنم سرخ
از آخرین برگه لرزان شب
چگونه چکیدی
تا سپیده دم چشم باز کرد ؟
جنایت
بی حوصلگی می کند و
قساوت عجول است
و شرف
درد شکیبایی را
تا دیار آرام مرگی زودرس
پیش می برد
و همچنان
آزادگی با خون
راهش را خط کشی می کند
و جوانی بر آن

گل‌های آفتابگردان
می نشاند
تا شیار آفتابی این مرز را
در دود و دمه
چراغان دارد
ای گوهرهای ناشناس
حجله های گلرنگ بی عروس
در بگشایید و دهان
تا مردمان
دامادان سر بلند را تعظیم کنند
و
ای تو
رفیق رزم آور بی خستگی
آرام
که تا خاک
تن به بوسه آفتاب می سپارد
خشم دانه ها بر زمین
مزرع رستاخیز
می رویاند
و دست بازوان رنج
گهواره اندیشه ات را
می جنباند
و در شاهنامه شهیدان
خون سیاوش
می جوشاند

گره‌بند خون

قامتت
دردار بست شعرم نمی گنجد
نمی نشیند
آرام نمی نشیند تا
طرحی برآورم
شایای ماندگاری و تاریخ
کدامین خاراى آتش زنه
خرد کنم
خمیر کنم و
در کوره دماوندی روشن
بگدازم
تا پولادت را بپردازم؟
من چگونه مهربانی و خشم را
با هم آورم؟
من چگونه تیغ بر آفتاب بر کشم؟
آری چگونه
شطی از سوسوی ستارگان جاری کنم؟
آخر
من امید را چگونه سپیده وار
در قلب این شب ظلمانی بنشانم؟
من چگونه
چشمان تو را حک کنم؟
بگذار خاموشانه بنشینم
صبورانه در کمین

و ایند و روند امواج را
بنگرم
باشد که موج ماهی یگانه
در دام من افتد و از آن
نقشی
از خستگی ناپذیر خاطرت
بنگرم
ای رود ستیزنده
ای جويا
ای شتابگر اندکی بهل
تا زمانه در خود
جوانی خویش را بیاراید
بمان
تا همسر مسافر
سرخ گل اندوهگینش را
با تو
به شادابی برساند
بمان تا فرزند
پا به پای تو به دریا رسد
بمان تا چون منی
بتواند
حکمت دگرگونی آتش را
بر آب بنویسد
نمی گنجی
نمی نشینی
نمی مانی اما ای آزاد
و من
یادت را
بر بوم خون یغت دلم
با عطر عصر آهن و بیداد
به رنگ ناشکننده فلز رنج
یادی
چون حریر صبح فروردین
و قامت توفان
و هلهله های هزاران هزاری دستمالها و چشم ها
و رضامندی چهره شالیکاری
بر فراز پشته
که شیر و عسل می نوشد
نانت را با ما
به دو نیم کردی و نامت را
گره بند ابروی ما
اینک ای جوانی سالخورده
شراب جاودانه باش
در کام یاران

شقایق

فریاد سرخ فام بهارانم
سرکش
گرهای قلب خک

گیرانده شب چراغ پیریشانم
فریاد سرخ فام بهارانم
برخاسته ز سنگ
با من مگو ز حادثه می دانم
آری که دیر نمی مانم
اما به هر بهار سرودم را
چون رد خون آهوی مجروح
بر هر ستیغ سهم می افشانم
آنگاه عطر تلخ جوانم را
با بال بادهای مهاجم
تا ذهن دشتهای گمشده می رانم

نام و سیما

این روزها شهید
نامی یگانه نیست نام خاص
نامی است عام
نامی است مانند نامها که به خود می نهند عوام
نام برادران تو و خواهران من
نامی ز شاهنامه امامان
حتی پیمبران
سیمای این شهیدان
چون نقش سکه نیست
از پرده های فاخر نقاشی
می لغزد
از آب و رنگ و روغن
می گریزد
و طرح صادقانه این چهره را فقط
بر سنگفرش خون
آری نوار خون می ریزد



نشر کتاب نادر

«به سرخی آتش به طعم دود» سروده سیاوش کسرای در اوج مبارزه سیاسی و اجتماعی مخالفان حکومت شاهنشاهی در دهه ۱۳۵۰، از رنج‌ها و کینه‌ها و ستم‌ها گفت و نخستین بار با نام مستعار «شبان بزرگ امید» در خارج از کشور نشر یافت. کسرای (۱۳۷۴-۱۳۰۵) یکی از برجسته‌ترین شاعران نیمایی معاصر ایران است.